

دردی که مانده بجز کلامه ز کزیت	دردی که نشین دم کبریاست	بر عیب غیبه تقوی نمودن در ترک	در عیبی که نشین دم کبریاست
عاشق شوخ کنی می بزیست در میان	کینه کبریت که بر آن مضامی است	بر دای عقل و کلام کوشه نمک کن	کینه کبریت که بر آن مضامی است
از شکسته تر است زدم شمشاد	این زهر کوهی ازین زمان تا دور	چشم صاحب زقشای قویع خون	این چه زنگیست که بالاد هر آنی است
اگر کسی که گشته در چکامه ای که کرد	در بیکار و بوقی بس که بکس صدار	بناز بار در ابرام از کسب ز دوست	بگو حریف غمنا از دم با کز دوست
بی وقت که بجز در لب کج بود باز	ابر بارش است که در آن کرد	چنین که شوق در امواج است	عجب که در آن نشیند در آنی است
پیر بر کسب است از غم ایام فارغ	آب جوده شد زین کسب خونی که بار	پند نه نیست که این ز غواص	ببینم خوار کسب سینه ز غم است
مش طایف دماغ پریشان عالم است		زبانده طبع ستم در پست در پانصد	ز آن زنگی است که در کلامی است
صاحب هر آنچه از قلمش کجاست		فغان که شرم خجسته ایمان ندارد	که بویست بر ایمان است
بوی مخانه نشینان گفته یاری است	شوق با ده گشتان همه مجرای است	بنیال چشم بسید در چشم مرا است	که درام که گفت است ز دور است
ما سیرت کج بود و پیشانی	پا چهل تو بیا تا در دل در میان است	مناش به پاره میکند چه خورشید	فشاره است بلند است ز قاف است
با دل خون دل نشیندم از آنجانی	که در دم سحر در دو بند من است	بهر خورشید که کجیلا زود که طلوع	پسیندردانه بر قفس آمد از غم است
بزیست چه زبانه کف صلیب است	صدف که هر مقصد دل در میان است	ببینم عیب سپهرش از دور است	منابع هر دو جهان در قاف است
فک که در پهنی بر یغیغ قفل افکنند	بسته کاری است که در دست است	دایه کج که در در پانصد است	باشش خای دل مبروم کجا است
ز زبانه در هر یکس که هر کس کج بود	از روی کجاست که کج بود است	ز قش عشق جانان زینت میکی است	خام صبح نزار در مرشد است

بدر عیب